

مرد بیمار

و

مرد بی نام

نویسنده: حامید احمدی (لاوین)

« اصلاً چرا چیزی وجود دارد به جای آنکه نباشد؟ »

(گوتفرد ویلهلم لاینیتس)

تقدیم به هر آنکه به هستی می اندیشد و هر آنکه ...

مرگ، آغوش خود را با چنگال های تیز و درنده خویش بر روی گلوی ام که بیشتر از بیست و پنج سال ندارم، گشوده. می دانم که بیشتر از یک سال دیگر زنده نیستم ولی نمی دانم یک سال دیگر من کجا خواهم بود؟ چه بر سر من خواهد آمد و چه در پس پرده ی مرگ در انتظارم است؟ تولدی دیگر و یا هیچ؟ آیا دنیایی دیگر در پیش رو دارم؟ جایی به نام ناکجاباد؟ چه می گویم؟ ناکجاباد دیگر چیست؟! شاید بدین دلیل لفظ کلمه ی ناکجاباد، ناخواسته بر ذهن هراسانم جاری شد، که تا کنون کسی از آنجا بر نگشته؟

خیلی شگفت و عجیب است. آری! تا یک سال پیش ابداً به چیزی به نام مرگ و روح و نفس و هر آنچه بدان نامش می دهند، نمی اندیشیدم. اما حال با هر تیک تاکِ عقربه های ساعت نه تنها به زوال و مرگم می اندیشم بلکه خواسته،

ولی نادانسته به هر آنچه که بدان هستی مابعدالطبیعه می گویند، می اندیشم. نادانسته نه بدان خاطر که ناخواسته بیاندیشم، بل بدان خاطر که چیزی را در نهان پشت این هستی کنونی نمی دادم.

همیشه، سوال های های تکراری چون کرکس های گفتار صفت بر ذهن جسم بیمار هجوم می آورند و مدام با دلشوره می اندیشم که اگر پس از مرگ هم دنیایی دیگر در انتظام چمباته زده، چه شکلی خواهد بود؟ از این دنیای فعلی بهتر خواهد بود و یا بدتر و یا شاید شبیه به همین دنیا؟ پس از مرگ در داخل همین اسفایروس (کره ی هستی) خواهم ماند، همانگونه که هندوها و بوداییان به تناسخ معتقدند و یا اسفایروس های دیگری هم هستند؟

ای کاش هر آنچه آن سوفیست مجنون و عارف اهل آگراس گفته راست باشد و هر آنچه هست از چهار ریشه ی زئوس آتشین و همسرش هرای زمینی، آیدونیوس هوایی و نستیس آبی با آن دو نیروی مهر و آفند، واقعی باشند. نه آنکه ناخواسته و ندانسته خویشتن را فریب دهم. نمی دادم.

ترس از مرگ چنان مرا در گفن پیچیده، که به کل عقلم رو به زوال است. آه! آه! که ... ، چه می شد مرگی آتی مرا به دنیای اموات می فرستاد؟ یک سخته

ی قلبی، تصادفی مرگبار، حتی له شدن زیر غلتک. نه! ابداً نه! آری! ابداً کسی نمی تواند مرا دریابد، مگر مثل من از بیماری ناعلاج مرگین خود آگاه باشد.

صرفاً دانستنِ مرگِ زود رستم برای منِ زود میرا، کمر شکن نیست. ترس از فرشته ی مرگ به جای خود. اندوه های دیگری هم گریبان گیرم ساخته. آیا دیگر عزیزانم را نخواهم دید؟ می دانم که آنها مرا نخواهند دید ولی من چه؟ می توانم بدانم و یا حتی حدس بزنم که آنها چه زجری خواهند کشید؟ مادر و پدرم و زن فرشته ماندم، چه خواهند کرد؟ ولی می دانم که دختر دوست داشتنی ام تنها به گریه ی مادر و اطرافیانِ خود می نگرد و شاید با خود بگوید که این دیوانگان چه می کنند؟! برای چه و کی این چنین گریه و شیون بانگ می زنند؟ دخترکم آنقدر کوچک است که معنای مرگ و زندگی را از هر بزرگسالی بهتر می داند و می فهمد، چرا که دخترکم خود مسافری است تازه رسیده! خوشا به حال دخترکم که از همه ی آنها داناتر است! و حتی خودم!

برای چه اینقدر زود ازدواج کردم؟ چرا به این زودی پدر شدم؟ مگر روزی فرزندم بزرگ خواهد شد و بعدها از نداشتنِ پدر نخواهد گریست؟ نمی پرسد

که پدرش به کجا رفت؟ و اصلاً برای چی او مرا از داشتن پدر یتیم کرد؟ او دیگر آن کودک دانا نیست که به جای گریه بخندد!

زنم بعد ها چه خواهد کرد؟ او به شدت عاشقم است. نه! چه بسا خود را به عاشقی می زند؟ این مهملات دیگر چیست؟ جنون مرگ دیوانه ام کرده. همسرم با آن چشم های درشت و یاقوتی گریانش را که همیشه از من می دزد می بینم، همانگونه که چشمان نازنین والدینم را. آنها نمی خواهند با گریه های خود مرا ناراحت کنند. چقدر بد نقش بازی می کنند!

یک چیز را خوب میدانم، اینکه مردها تنها یک بار عاشق می شوند و زن ها بی شمار! آری! چه بسا پس از چهار ماه، با مردی دیگر ازدواج کند. اگر شریعت اجازه می داد، شاید پیش از چله ام با کسی دیگر در می آمیخت. زن ها از خاک برنخاسته اند، بل از جنس استخوان اند!

می دانم در پشت سرم چه غوغایی بر پاست. همان گونه که آنها غم و اندوه عظیم خود را از من مخفی می سازند، من هم بایستی اندوه و ترسم را در خود بریزم. نبایستی آنها بدانند که چقدر می ترسم. چقدر سخت است. به راستی به شدت از گردش عقربه های ساعت می ترسم. هر تیک تاک ساعت مرا به مرگ زود

رسم نزدیکتر می کند. گویی زمان کمانی است که عقربه هایش را به مثابه ی تیرها به سوی قلم نشانه گرفته. آه! که همسایه شدن با مرگ چقدر عجیب است!

تا قبل از اینکه دکترها به من نگفته بودند بیماری ام چنان در تنم ریشه دوانده که بیش از نه ماه به من اجازه ی زیستن نمی دهد، به وجود فرشته ی مرگ می خندیدم. ولی حال با هر عقربه ی ثانیه شمار ساعتِ مچی ام، نزدیک شدن اجرائیل را حس می کنم.

چنانچه از بیماری ام اطلاع نداشتم و یا اصلاً بیمار نمی شدم، آیا با چرخیدن چرخ دنده های ساعت، مرگ به من نزدیکتر نمی گشت؟ آیا اگر به من نمی گفتند یک سال دیگر در گور خانه کرده ام، باز مرگِ خویش را نزدیک نمی دیدم؟ آیا یک سال یا یک صد سال با هم تفاوتی در نزدیک شدن به انتهای جاده ی خاکی زندگانی ندارد؟

از خود می پرسم: چرا ما تنها زمانی که از مرگ خود اطلاع می یابیم بدان فکر و برای آن با ترس و لرز لحظه شماری می کنیم؟ اگر نمی دانستم که سرطان ریه دارم، مطمئناً هرگز این گونه به مرگ نمی اندیشیدم. اصلاً فکر نمی کردم که روزی خواهم مرد! گویی تا ابد در دایره ی ماندلا زنده خواهم ماند؛ با اینکه در

ده ها مراسم سوگواری شرکت می کردم و به خاک سپردن دیگران را می دیدم. ابدأ به حال کنونی ام نمی اندیشیدم، حتی در خواب! گویی مردن برای دیگران بود نه من! شگفتا!

آری! نمی دانستم که چرا قبل از بیماری ام با آنکه خیلی ها را می دیدم که یا در شرف مرگ هستند و یا مرده بودند ولی با این وجود به مرگ خود و حتی عزیزانم فکر نمی کردم؟ شاید من با خود اینگونه می اندیشیدم که آنچه بر سر دیگران می آید، هرگز بر من و یا عزیزانم نازل نخواهد شد. اکنون می دانم که چقدر اشتباه می کردم. چرا که حوادث و اتفاق ها، هیچ تفاوتی برای آدمیزاد و هر جاندار دیگری قائل نیستند. تاس همواره تاس است! نه چیزی دیگر. آن چه نمی توان با پول بخریم و یا بدان رشوه دهیم، مرگ و زمان است. ای کاش زمان خریدنی بود! به راستی فرشته ی مرگ، چقدر دقیق و صادقانه وظیفه اش را به سرانجام می رساند. نه رشوه ای در کار است و نه ترحمی!

تا زمانی که از بیماری خود اطلاعی نداشتم، چقدر نسبت به زندگی و زمان و سلامتی و تندرستی خود بی اهمیت بودم و ارزش آنها را نمی دانستم؟ غرق در مادیات بودم. اکنون که سایه ی مرگ بر سر من افکنده شده، ارزش آنچه را

که دارم و آنچه را که از دست داده ام، می دانم و شاید هنوز ارزش آنچه را که می توانستم داشته باشم را هنوز نمی دانم.

حالا که می دانم که می میرم، رفتارم با مادرم، پدرم، زنم و دخترکم و آشنایان و دوستانم و حتی کسانی را که نمی شناسم بهتر و سنجیده تر شده. هر چند که گاهی از شدت درد بیماری یا از فرط ترس بد رفتاری و حتی پرخاشگری می کنم. ولی چقدر زود هر بار فرشته ی مرگ تلنگری به من می زند و به من می فهماند که سایه ی مرگم، لحظه و آنی تیره تر می گردد و مرا به پشیمانی و ندامت وادار می سازد.

هر از گاهی به گریه می افتم و به همه می گویم مرا عفو کنید، ببخشید، حلال کنید. شاید می دانند که دستِ خودم نیست و سپس آنها به من می گویند: " عزیزم، تو را درک می کنیم، کسی از تو چیزی به دل نمی گیرد ". آه! افسوس که آنها نمی دانند با این جملات چقدر مرا آزار می دهند. یعنی چه که مرا درک می کنند؟ چرا باید از من به دل نگیرند؟

حتی عزیزترین کسانی مرا درک نمی کنند. چرا که اگر درک می کردند، هیچگاه آن جمله ها را بر زبان نمی آوردند. نمی دانند که با گفتن اینکه کسی از من به دل

نی گیرد و ناراحت نی شود چه حسی بهم دست میزند؟ چرا نباید کسی از من دل گیر شود؟ مگر چه فرقی بین منی که می دانم می میرم و آنکه که نی داند می میرد، وجود دارد؟ نه! من دوست دارم، مرا مثل سابق ببیند و بشناسند. همانطور که پیش از بیماری ام با من رفتار می کردند، رفتار کنند.

از دلسوزی و ترحم به شدت نفرت دارم. چرا که با این رفتارها بیشتر و ژرف تر مرگِ خودم را به من یاد آوری می کنند. نه، کسی مرا درک نی کند. مگر آن کسی که او هم همانند من از مرگ زود رس خود اطلاع داشته باشد. ای کاش دکترها حرفی از مرگ به من نی زدند. ای کاش آنها به من دروغ می گفتند. گفتن اینکه تو بیشتر از نه ماه زنده نخواهی بود و احتمالاً مرگ تو در هفت الی هشت ماه دیگر رقم می خورد، از زبان این پزشکان چه به راحتی سرازیر می شود! مشخص است آن قدر این حرف ها را بر زبان آورده اند که بدان عادت کرده اند. فکر کنم این دکترها هم مثل من سابق از مرگ خود غافل اند. ای کاش، عزیزانِ خودشان و یا حتی خودشان به این بلا دچار شوند! آیا باز از روی عادت به این راحتی این جملات را بر زبا خواهند آورد؟

اینکه نگاه ها و رفتارهای ترحم آمیز در پیرامون خود می بینم، مرا به شدت آزار می دهد. حتی دوست ندارم رفتار زخم نسبت به گذشته تغییری کند. هر گونه تغییر در نگاه ها و رفتارها را به چشم ترحم می بینم و حس ترحم باعث می شود بیشتر احساس دوستی و صمیمی تر شدن با دوست فرشته گونه ام بر من چیره گردد. دوستی ای که آن را بدتر از دشمنی می پندارم. ابدأ چنین دوستی ای را هرگز نمی خواهم. اما چه کنم؟ من ناگزیر به جبر دوستی دچار شده ام. دوستی با تقدیرم!

بارها و بارها از خانواده و آشنایان و حتی دوستان خود خواسته ام که همچون سابق مرا ببینند. ولی نمی دانم آنها چرا نمی توانند چون گذشته با من برخورد کنند؟

این به شدت آزار دهنده بود. تنها عزیزی که مثل همیشه به من خیره می شد، دخترک سقراطی و فیلسوف دوست داشتنی ام بود. چشم های کوچک و آبی آسمانی او مرا چنان به شعف می آورد که حس می کردم در آسمان ها پرواز می کنم. اما افسوس لحظه ای بعد از جهان برین به جهان فرودین سقوط می کنم و

اسیر هادس می شوم. باز به یاد می آورم که سال بعد جنازه ای بیش در زیر تلی از خاک نیستم.

این فکر که دیگر آن چشمان آبی زیبا را نخواهم دید مرا به شدت اندوهگین می سازد. اندوهی همراه با هراس و اضطراب. کاش می دانستیم پس از مرگ چه چیزی انتظار ما را می کشد؟ نمی خواهم که به خود بقبولانم دنیای پس از مرگ وجود ندارد. اما این ترس هم که دنیای پس از مرگ چه شکلی می باشد مرا به شدت می هراساند. از زمانی که کودکی و نوجوانی خود را در مدرسه به خاطر می آورم، اغلب درباره ی برزخ و دوزخ و بهشت می شنیدم. آن زمان با شنیدن این حرف ها و داستان ها به وجد می آمدم بی آنکه به مرگ و بعد از آن بیاندیشم. اما اکنون می ترسم. به خصوص پس از خواندن سه جلدِ کمدی الهی دانتِه!

از شدت ترس به خود تلقین می کنم که بهشت و یا حداقل باغ عدن در پیش روی من است. ولی آیا می توان به رویای خود مطمئن باشم؟ دوست ندارم که نه تنها به دنبال این سوال باشم، بلکه حتی نمی خواهم این پرسش را بشنوم. احساس می کنم که روی طناب باریکی قدم می زنم و هر آن امکان دارد به

طرفی سقوط کنم. آه! که چه حس بدی. نخس بر من چیره شده و گریبان مرا
رها نمی کند.

فرهاد دلاوری حدود بیست و پنج سال پیش در ورامین، شهری کوچک که با تهران فاصله‌ی چندانی نداشت پا به دنیا گذاشت. پدر او، رضا، دبیر فیزیک و مادرش کارمند آموزش و پرورش بود. او فرزند بزرگ خانواده بود و یک برادر و یک خواهر داشت. برادرش از او شش سال کوچکتر بود و خواهرش اکنون تنها دوازده سال سن دارد. پدر فرهاد، بیست و دو سال پیش، خانواده اش را به تهران منتقل کرد و در منطقه‌ی تهران پارس ساکن شدند. قصد پدر از مهاجرت به تهران، به گمانِ خودش پیشرفت او و خانواده اش بود.

پدر رضا چند ماه پس از رفتنِ پسرش در ورامین فوت کرد. حاج علی مردی خردمند و نیکوکار بود و صاحب نام در شهر زادگاهش. پیرمرد خوش رو، موافق تصمیم رضا نبود. با این وجود مانع رفتنش به تهران نشد. هنگامی که رضا تصمیم قطعی خود را به پدرش گفت، حاج علی دلیل تصمیم او را خواست. رضا بی درنگ جواب داد: "پدر جان! تنها برای پیشرفت!". حاجی به محض شنیدن پاسخ پسرش، دستی بر سر و ریشش کشید و مدتی سکوت اختیار کرد. رضا

بارها این حالت پدر را از زمان کودکی اش دیده بود. او بر طبق عادت پدرش، فهمید حاجی پیر به چیزی می اندیشد.

حاج علی پس از مدتی اندک، در حالی که ریش سپیدش را با دست راست نوازش می کرد به لحنی آرام گفت: "آری! آری! پیشرفت! پسر مگر در اینجا نمی توانی پیشرفت کنی؟"

رضا به خوبی پدرش را می شناخت و در جا منظور او را دریافت. با این وجود جواب داد: "پدر، ورامین شهر کوچکی است. می خواهم پسرم در بهترین مدارس درس بخواند. من خود دبیر هستم و می دانم مدارس اینجا با پایتخت چقدر تفاوت دارند. جدا از این برای خودم و همسرم هنوز جای پیشرفت باقی است".

حاج علی نیشخندی زد و گفت: "بله! یادم رفته بود تو و زنت هنوز جوان و تحصیل کرده هستید!"

رضا: پدر جان، می دانم منظور شما چیست؟

حاج علی: چه خوب! خدا را شکر! چنین پنداشتم در تربیت تو کوتاهی کردم! یا اینکه ابلهی بیش نیستی!

رضا: پدرجان می دانم با من مزاح می کنید. هر کس عقیده ای دارد. این را از خود شما یاد گرفتم.

حاج علی با نیشخندی بر لبان باریک و رنگ رفته گفت: حتماً! اولاً، کی با تو شوخی داشتم و من از آن بی خبر بوده ام؟! و دوماً، آیا چنین می پنداری برای دومین بار مزاح من پیرمرد با توی جوانک باشد؟ سوماً معلوم شد در تربیت تو کوتاهی کردم. وگر نه نیازی نبود به من پیرمرد یاد آوری کنی!

رضا: پدر جان! ما نزدیک به هزاره ی سوم هستیم. بس است دیگر. نمی خواهم بیشتر از این پایبند سنت های کهن باشم. تازه! فضیلت در همه جا دست یافتنی است!

حاج علی: چه نیکو گفתי ای ثراسوماخوس، پسر حاج علی! خوب گوش کن چه می گویم. حق با توست! فضیلت در مستراح هم یافتنی است! اما اندکی عطر

دار! مگر از قدیم نمی گویند جوینده یابنده است! خوب توجه کن و مپندار مزاح می کنم.

رضا چنان سر خود را می خوراند که گویی لابه لای موهایش کنه و ساس خانه کرده بودند. پس از سکوتی اندک گفت: پدر جان! در تهران کار چنان بیش از هر جای دیگر است که راحت می توان شغل دوم اختیار کرد. به خصوص برای معلمان. می گویند اگر در تهران زرنگ و گرگ صفت باشی، هر چه خواهی بدان می رسی. تا ساعت دو بعد ظهر خر تو خر و پس از آن شیر تو شیر!

حاج علی ابروهای پرپشت خاکستری مایل به سیاهی اش را در هم کشید که گویی کمافی است زه کشیده و هر آن ممکن بود تیرهای دیدگانش را به سوی پسرش نشانه گیرد. همینکه توانست بر عصبانیتش فایق آید، با همان لحن همیشگی اش گفت: ای قارون! زیبا سخن گفتی. ولی بدان نه ثروت و قدرت و نه شهرت و رفاه، فضیلت نیستند و از پیروانِ اپیکور لذت جو مباش. بیش از این سخن نخواهم گفت. به جزء اینکه، ای گرگ! سعی کن بیشتر شکار کنی و فراموش نکن که نبایستی گوسفندی بیش نباشی! پاروی خود را در رودخانه ی هستی

از یاد مبر و برو تا با پول کامیاب شوی! اما یادت باشد که چون دن کیشوت
آسیابِ وسط رودخانه را قصر نپنداری!

آن دیدار، آخرین ملاقات حاج علی و رضا بود.

تهران همچون نقطه‌ی کانونی عدسی و آینه‌ی معقزی است. این شهر غرق در
مه‌ی دود، مملو از بهترین مدارس و دانشگاه‌ها گرفته تا بیمارستانها و دیگر
امکانات تربیتی، بهداشت و درمان، خدماتی و رفاهی و غیره است. شهری که
چند قرن پیش روستایی بیش، ما بین شهر ری و منطقه‌ی خوش آب و هوای
تجریش نبود. طهران به مرور چنان بزرگ شد که حتی تجریش و شهر ری را در
خود بلعید. از زمانی که شاهان قاجاریه تهران را به پایتختی برگزیدند.

با گذر زمان طهران تبدیل به کلان شهر و بزرگترین شهر ایران شد. از دامنه
های دماوند در شمال شهر تا ری شهر امتداد یافت و در غرب چنان پیش رفت
که نزدیک بود که کرج را هم بلعد. شهری با بیشتر از یازده میلیون نفر از انواع
نژادهای ایرانی در جنوب رشته کوه‌های دماوند که کوه دماوند، نماد استقامت
و پایداری مردمان ایران زمین بوده و هست، دامن خویش را گسترده و روز به
روز به جمعیت آن افزوده می شود.

تهران دیگر آب و هوای مطلوب گذشته را ندارد و حالا یکی از آلوده ترین کلان شهرهای جهان به شمار می رود. شهری با اختلاف طبقاتی بالای اجتماعی و اقتصادی که درصد اقلیتی ثروت شهر و یا کشور را در دست دارند و به بالا نشین های تهران معروف اند. اکثریت به قریب اهالی شهر طبقات متوسط به پایین هستند. بیشتر مردم پایتخت اجاره نشین اند و آن هم با اجاره های سر به فلک کشیده.

بیش از سه یا چهار میلیون نفوس، ساکنین موقتی و روزانه ی این کلان شهر بزرگ هستند و بیشتر آنها یا کارمندان و کاسبانی اند که به دلیل عدم توانایی پرداخت اجاره بها در شهرها و شهرک های حومه ی تهران مسکن گزیده اند؛ مخصوصا در کرج. از این رو کرج نیز به مرور به یک کلان شهر بدل شد. دیگر ساکنین موقت تهران، یا دانشجویان و یا بیماران و یا کسانی هستند که بنا به متمرکز بودن تمام وزارت خانه ها و دانشگاه های برتر کشور و دیگر امکانات و خدمات درمانی و بهداشتی و رفاهی و غیره، خواسته یا ناخواسته بدان رو می نهانند.

لذا گاهی جمعیت پایتخت به چهارده یا پانزده میلیون نفر می رسد. خیابان و بزرگ راه ها اغلب اوقات در ترافیک سنگین به سر می برند. فرصت های شغلی و پیشرفت، عامل اصلی مهاجرت به تهران به حساب می آیند. رضا دلاوری هم به همین دلیل، به تهران نقل مکان کرد. اما افسوس به جای پیشرفت، بیماری ناعلاجی برای فرزند ارشدش به ارمغان آورد.

دو فرزند دیگر رضا در تهران به دنیا آمده بودند. رضا و همسرش بعد از بیست سال کار در تهران توانسته بودند که آپارتمان نود متری بخرند. فرهاد از همان دوران دانش آموزی اش، استعداد و نبوغ خود را نشان داده بود و بعد ها در سن هیجده سالگی در رشته ی مهندسی نرم افزار در معروف ترین دانشگاه صنعتی کشور، دانشگاه صنعتی شریف پذیرفته شد.

فرهاد با یکی از همکلاسی های خود که ساکن تهران نبود، آشنا شد و بعد از مدتی از این آشنایی، جرقه ی عشق آتشین بین آن دو شعله ورتر گشت. چیزی شبیه ی فیلم بالیوود شعله.

آن دختر زیبارو و خجالتی که اندام زیبایی داشت، اهل قزوین بود. نامش فرزانه بود و در خانواده ای آذری و متدین بزرگ شده بود. او تنها فرزند پدر و مادرش

بود. لذا توجه ی خاصی به او داشتند. به حدی که بعد از قبول شدن او در دانشگاه شریف، آنها هم به همراه دخترشان به تهران نقل مکان کردند. دوری فرزانه برای پدر و مادرش ممکن نبود. با اینکه قزوین حدود دویست کیلومتر از تهران فاصله داشت.

فرهاد و فرزانه پس از گذراندن دوره ی کارشناسی با هم ازدواج کردند. آنها تقریباً هم سن بودند. دو همسر توانستند در مقطع کارشناسی ارشد همان دانشگاه در بیست و دو سالگی پذیرفته شوند. فرزانه و فرهاد در بیست و سه سالگی صاحب فرزندى دختر شدند که به شدت شباهت زیادی به پدرش داشت.

در تهران به ندرت جوانان در چنین سنی ازدواج می کنند. شرایط سخت مالی و البته تا حدی فرهنگ غالب بر شهروندان پایتخت نیز سبب همین امر می شود.

فرهاد به همراه همسرش در خانه ی پدری با آنها زندگی می کرد. او اصلاً در آن شرایط توانایی زندگی مستقل را نداشت. فایق شدن بر هزینه های زندگی خانواری در تهران، از حضرت فیل هم برنی آید! چه رسد به فرهاد!

فرهاد و همسرش توانسته بودند که در دانشگاه تورنتو در کانادا موفق به اخذ بورسیه شوند. آنها چه رویاهای بزرگی در سر می پروراندند. سر مستی آنها زیاد دوام نداشت.

ابتدا بیماری فرهاد، بیماری ساده و موقت به نظر می رسید ولی بعد از دو هفته خانواده اش از اینکه حدس می زدند که بیماری اش یک سرماخوردگی ساده است، مشکوک شدند. از این رو فرزاد به همراه همسرش به پزشک مراجعه کردند. آن پزشک برای اطمینان از تشخیص بیماری فرهاد برای او آزمایشات و البته پاتولوژی و تصویربرداری از ریه هایش نسخه پیچید. بعد از گزارش آزمایشات و عکس های تصویربرداری، پزشک از تشخیص بیماری سرطان بد خیم ریه مطمئن گشت.

فرهاد هنوز از بیماری خطرناک خود بی خبر بود و در نهایت پزشک از او و فرزانه خواست که بر روی مبلمان مطبخ بشینند و سپس او و همسرش را از این بیماری با خبر ساخت. به محض شنیدن حرف های پزشک، فرزانه چنان شوکه شد که در جا غش کرد. فرهاد در آن لحظات بر مبل میخکوب شده بود و خود را در لبه ی پرتگاهی می دید که هر آن امکان داشت، سقوط کند.

حسِ کِرخِی در تمام وجودِ فرهاد رخنه کرد. به حدی که اصلاً متوجه ی غشِ همسر خود نشد و تنها به کفِ سرامیکی سفید مطب خیره شده بود. در آن لحظات تمام حواس او از تنِ بیمارِش بیرون جسته بود و بیشتر شبیه به مجسمه ی سفید بود تا یک موجودِ زنده.

بعد از یک ماه، دوره ی شیمی درمانی او آغاز شد. هر چند که دیگر برای رهایی از مرگ دیر شده بود. اما خانواده و همسرش دل به کوچکتینِ امیدی دل بسته بودند. فرهاد که با رفتن به نزد تعدادی پزشکِ دیگری، مطمئن شد که دیگر امیدی برای درمانِ بیماری بدخیمِ خود، کوچکتینِ سویِ امیدی دیده نمی شد، تصمیم به ترکِ شیمی درمانی گرفت. ولی او در نهایت تن به اصرارهای مکرر همسر و خانواده اش داد.

شیمی درمانی به مرور اثر خود را نشان داد. موهای سر و ابروهایش ریخته شدند. هنگامی که دخترِ کودکش پدر را می دید، به شدت می ترسید و نزد فرهاد نمی رفت. در این هنگام بود که آن همه سوال و افکار در ذهنش در حال رژه رفتن بودند.

دوره ی شیمی درمانی فرهاد به اتمام رسید. او به شدت لاغر و ضعیف گشته بود و مشخص شد که شیمی درمانی او به درمان بیماری اش کمک نکرده بود. در نهایت پزشک که قبل از شروع دوره شیمی درمانی در پاسخ سوال فرهاد، به او گفته بود که بیش از یک سال عمر نخواهد کرد و شاید هم بیشتر از نه ماه. فرهاد این سوال را در همان روزی که پزشک بیماری او را فاش کرده و بعد از اینکه فرزانه به هوش آمده بود، از پزشک خود پرسید. بعد از شنیدن پاسخ دکتر، فرزانه از جای خود در حالیکه با دو دستش صورت خود را گرفته بود، دوباره بی هوش شد. او نمی خواست که شوهرش متوجه ی اشک او گردد ولی فرزانه دختری شکوبا و قوی نبود و از سویی شوهر خود را عاشقانه می پرستید. لذا جای تعجبی نداشت که احساسات آن چنان بر او چیره شود که غش کند. این بار فرهاد سریعا متوجه ی غش کردن همسرش شد و شتابان او را در حالت نشسته در آغوش گرفت و اشک های او که بر گونه هایش سرازیر شده بود، دید.

فرهاد چه آرزوهای بزرگی با زنش داشت. گرفتن مدرک دکترای مهندسی نرم افزار در کانادا و خوشبختی که در انتظار خودش می دید. دیگر تمام رویاهایش رنگ خود را باختند. همه چیز سیاه و تاریک گشته بود.

پدر و مادرش بیشتر از زن فرهاد، اندوهگین و مضطرب شده بودند. آنها هر روز تحلیل رفتن قوای پسر ارشد خود را می دیدند و با دلی پر از خون می گریستند.

هر روز با غروب آفتاب، گورستان فرهاد را به سمت خود فرا می خواند.

به محض آشکار شدن بیماری فرهاد، فامیل و آشنایان و دوستانش به عیادت او می آمدند، با اینکه او هنوز سر پا می ایستاد. دلداری و حسی ترحم و نگاه های گریان خانواده و زنش به مرور او را چنان اذیت می کرد که نمی توانست در خانه بماند. شاید فرار فرهاد از خانواده اش دلیل دیگری هم داشت، او نمی خواست عزیزانش با دیدن او بیش از پیش اندوهگین شوند.

برای فرهاد خیلی ناراحت کننده بود که عزیزترین کسانی او را در حال مرگی چون گل پژمرده ای که هر روز برگ های خشک زده اش فرو می ریزد،

ببینند. هنگامی که فرهاد قصد ترک کردن عزیزان و معشوقه ی خود و دخترکی که همه ی هستی او بود، بوسه ای بر پیشانی همسر و دخترش در خواب زد و سرانجام در نیمه ی شبی، بی سر و صدا کوله پشتی خود را بست و برای همیشه بی آنکه از عزیزانش خداحافظی کند، خانه را به مقصدی نامعلوم ترک کرد.

دو هفته گذشت، ولی خانواده اش حتی به کمک ماموران پلیس نتوانستند او را بیابند. آنها به تک تک فامیل ها و آشنایان و حتی دوستانش، به امید یافتن سر نخ سر زدند، اما موفق نشدند.

خانواده اش بیش از پیش در باتلاق اندوه و اضطراب و پریشانی فرو رفتند. حدود دو ماه گذشت اما خانواده ی فرهاد، اثری از او نیافتند. آنها هر از گاهی در افکار ترسناک خود فرو می رفتند و با خود می گفتند: "زبان هایمان لال شود! نکند که او نتوانسته بیشتر رنج و درد خود را تحمل کند و خود را حلقه آویز کرده باشد؟ آیا او هنوز زنده است؟ خدایا به دادمان برس."

پس از یک ماه فرار از خانه، فرهاد بی پول و گرسنه خود را در خرابه ای دید که مجلس معتادان بود. زمانی که آن معتادان از داستان او با خبر شدند، با آغوشی باز فرهاد را در جمع خود پذیرفتند. لذا او به مرور با آنها دوست شد و

برای فرار از درد و افکار پریشان رو به مصرفِ مواد مخدر از هر نوعی که به دستش می رسید، کرد.

پس از حدود سه ماه او به طور کامل معتاد شده بود. بهترین دوست او کامران بود و بیشتر مواد را کامران برای فرهاد مهیا می ساخت. حال مهندس فرهاد دلاوری کسی که از دانشگاه تورنتوی کانادا بورسیه گرفته بود، معتاد و بی خانمانی بیش نبود. تقدیرِ نحس او را از جهان برین به جهان فرودین سوق داد.

مردی به هنگام ورود به خرابه ای قدیمی در جنوبی ترین منطقه ی تهران، ظاهری عجیب داشت. کلاه ی پالتویش صورت او را پوشانده بود و تاریکی اندک غروب خورشید به ساکنان همیشگی آن خرابه ی قدیمی شرایط را برای شناختن مرد غریبه سخت تر می کرد. همه با ترس و دلهره حرکات او را تعقیب می کردند. مرد با گونی در دست به سمت نزدیکترین آتشی که از چند کنده چوب جان می گرفت، رفت و در نزدیکی دو مرد دیگر نشست. ناگهان خنده ای با صدای بلند از دو مرد مالک آتش برخاست و در حالی که با پرت کردن سنگریزه ها به سر و صورت مرد، با دهان های گشاد و خندان گفتند: "مرتیکه! ماها رو زهر ترک کردی، این چه پالتویی ست که پوشیدی؟ از کجا آن را آوردی؟ حداقل آن کلاه لعنتی رو از سرت بردار. بیا بشین دوست عزیز". بقیه ی ساکنان بی آنکه مرد را بشناسند، ترسشان فروکش کرد و به کار خود ادامه دادند. گویی در آن لحظه هرمس پیامی از طرف تیشتر بدان ها الهام کرده بود.

یکی از دو مرد کامی نام داشت و هر کس در آن مناطق او را می دید با همین نام او را صدا می زدند، در اصل نامش کامران بود ولی خودش هم دوست

داشت او را کامی خطاب کنند. کامی مرد قد بلند و بسیار لاغر و استخوانی بود و قوزی در گردن تا نیمه ی پشت داشت. با اینکه او تنها بیست و چهار سال سن داشت، هر کس او را از پشت می دید، فکر می کرد او پیرمردی است که از کهولت سن قد بلند و استخوانی اش به پایین خم شده.

کامی از چهارده سالگی از خانه ی ناپدری فرار کرده بود. در اوایل فرار از خانه بیشتر اوقات خود را در پارک لاله که در کنار بلوار کشاورز قرار داشت، می گذراند. حتی شب ها در آنجا میان بوته ها می خوابید. اوایل او با یک شیشه پاک کن و پارچه ای نرمناک در چندیدن چهار راه نزدیک به پارک لاله اندک درآمدی برای رفع گرسنگی داشت. درآمد ناچیزی که او با تمیز کردن شیشه های اتومبیل های توقف کرده در پشت چراغ قرمز چهار راه ها بدست می آورد تنها کفاف خوراک او را داشت. از بارها تلاش او در تمیز کردن شیشه های اتومبیل ها تنها تعداد محدودی از راننده ها حاضر می شدند پول خرده ی کمی به او بدهند و بیشتر راننده ها بی توجه به او به هنگام سبز شدن چراغ به راه می افتادند، گویی آن پسر بچه ی چهارده ساله را نمی بینند.

با فرا رسیدن سرما در فصل پاییز او به سختی می توانست یک پتوی کهنه بیابد و شب های سرد پاییزی را پشت سر گذراند. هنگامی هم که شب های پاییز باران می بارید خود را در تاریکی شب به آلاچیق می رساند، آلاچیق هایی که جز سقف چیز دیگری نداشتند. با وجود سقف آلاچیق باز آن پسر بچه ی بی خانمان خیس می شد. او مدتی بعد با یافت نایلون های پلاستیکی و به هم دوختن آنها توانست خود را از خیس شدن در خواب زیر سقف آلاچیق رهایی بخشد. کامی چهارده ساله ابتدا نایلون های به هم وصله را به دور خود می پیچید و سپس پتوی مندرس را روی خود می انداخت.

با فرا رسیدن زمستان دیگر کامران نمی توانست در برابر سرما دوام بیاورد و از این رو با گونی در دست که تمام زندگی اش بود، پارک لاله را رها می کرد و به ساختمان ها و آپارتمانهای نیمه کاره پناه می برد و با تعدادی چوب، آتش کوچکی برای گرم نگه داشتن خود روشن می کرد و در کنار آتش به خواب می رفت. زندگی در آن آپارتمانهای نیمه کاره همیشه با مشکل همراه بود چرا که نگهبانان آن ساختمانهای نیمه کاره هر از گاهی ظاهر می شدند و با چوب دستی و لگد تمامی بی خانمان هایی که از شدت سرما بدان جا پناه برده بودند را با بی رحمی بیرون

می انداختند، به جزء کارگران ساختمانی کارتون خواب که بیشترشان افغانی بودند. مالکان شرکت های ساخت و ساز این کارگران افغانی را با حداقل دست مزد و بدون بیمه به کار می گرفتند. آنان نیز که ویزای اقامت نداشتند برای یافتن لقمه نانی حاضر بودند دست به هر کاری بزنند. کامران بی خانمان و نوجوان دائماً هم با لگد و هم با باتوم از هر ساختمانی نیمه کاره ای که می یافت و به آن پناه می برد، در سرمای کشنده ی زمستانی به بیرون انداخته می شد. کامران دیگر از رفتن به آن پناهگاه ها و بیرون انداختن های مکرر خسته و نومید شد و در نهایت تصمیم گرفت به جنوبی ترین قسمت پایتخت و آلونک نشینان پناه ببرد. جایی که مردمان آن هنوز کامل بی عاطفه نشده بودند.

بیشتر آلونک ها متعلق به افغانی ها به همراهی خانواده هایشان بود که از ترس جنگ و هرج و مرج کشورشان به ایران گریخته بودند. هر از گاهی شهرداری تهران بزرگ با بلدرزر به جان آن آلونک های حلبی می افتاد و عده ی زیادی را بی خانمان تر می کرد. اما روحیه ی این مردم جان سخت چنان بود که به جایی دیگر از حومه های شهر نقل مکان می کردند و دوباره آلونکی برای خود دست و پا می کردند. شهرداری های هر منطقه برای زیباسازی تهران باز به جان آن

مفلوک زادگان می افتادند و آنان دائم در کوچ از منطقه ای به منطقه ی دیگری بودند. هر گاه از شهرداری کل شکایتی از سوی شهروندان نیک نام در دفاع از آن بدبختگان می شد، پاسخ شهردار و دستیاران نبود امکانات بهداشتی و رفاهی و احتمال ایجاد بیماری های واگیردار خطرناک بود. از این رو هیچ یک از اعتراض ها و شکایت ها به جایی نمی رسید.

این مردمان جان سخت کوتاه نمی آمدند و دوباره به ساختن آلونک های خود در حومه ی شهر در همان مناطقی که چندین ماه پیش، آنان را بیرون رانده بودند، ادامه می دادند.

کامران که خود جزئی از این کوچ نشینان بود، بعدها دوستان بی پناه و معتاد زیادی پیدا کرد. حال او نیز سال ها است که به لطف دیونیسوس و اهورامزدا مواد مخدر مختلفی را تجربه کرده و می کشید. کامی دیگر عضوی از آن جامعه ی بزرگ بی خانمان و معتاد جنوب شهر به حساب می آمد. اگر مادرش با آن مرد خشن که مدام کامران را کتک می زد و با شکنجه ی روحی او را آزرده بود، ازدواج نمی کرد او به چنین زندگی فلاکت زده تن نمی داد. اگر مردمانی مهربان پیدا می شدند که به آن نوجوان چهارده ساله ی بی خانمان یاری می رساندند و

به او کمک می کردند باز او اکنون در این خرابه نبود. داستان زندگی او تفاوت زیادی با دوستان و همراهانش نداشت. اکثریت آنها کسانی بودند که جامعه و خانواده های بی تفاوت آنان را از خود رانده بودند و حالا به همراه همسایه های آلونک نشین با بی شرمی هر چه تمام تر آنان را انگل های جامعه می نامیدند. آری، انگل اجتماع پایتخت بزرگ!

کامی رو به پیرمرد کرد و گفت: "بی نام، چه خبر؟ کجا ها رفتی؟ این روز زیبای خداوند را با خوشی سپری کردی؟" . مرد نگاهی به او انداخت و گفت: "خدا! بین کی من بی نام را پیر خطاب می کند؟ کامی، نگاهی به خودت بنداز. من قوز دارم یا تو؟ تو هم خیلی زود پیر شدی؟ هم ...". سپس مرد شروع به خنده کرد و کامی با دیگر دوستش او را همراهی کردند. آنها با صدای بلند می خندیدند، گویی بیش از حد مشروب خورده اند و به حد کمال سرمستی رسیده بودند.

بعد از اینکه خنده ی آنها تمام شد، کامی باز رو به پیرمرد کرد و گفت: "بی نام، تا حالا این همه اصرار کردیم ولی تو همیشه از گفتن داستان زندگی ات طفره

رفتی. بی انصاف، تو داستان نکبت بار زندگی همه ی ما را می دانی، مگر ما هم چنین حقی نداریم؟".

پیرمرد نیش خندی زد و سپس گفت: "گفتن داستان زندگی ام چه سودی برای شما داره؟ جزء اینکه شما را بیشتر ناراحت می کند". فرهاد گفت: "ما که از زمانی خودمان را می شناسیم در اندوه و ناراحتی بودیم، ناراحتی زندگی تو را هم با دل باز می پذیریم".

پیرمرد با این شرط که چند گرمی تریاک به او بدهند، حاضر به شرح زندگی خود شد. همین که افرادی که در آن ویرانه متوجه گشتند که مرد بی نام می خواهد داستان زندگی اش را شرح دهد، دور او هیجان زده گرد آمدند. مرد بی نام هیچگاه حرفی از زندگی خود نزده بود و همه کنجکاو بودند که بدانند چرا آن پیرمرد نامی ندارد.

در حالیکه چشم های بسیاری مرد بی نام را می نگریستند، سکوت کرکننده ای بر جو خرابه ها حاکم شد. پیرمرد به دیدگان تک تک حضار خود خیره شد، نمی دانست از کجا شروع کند. پس از لحظاتی که سکوت حکم فرما شده بود، مرد بی نام با تمام توانش به حافظه ی خود فشار می آورد. او حق داشت که

نداند از کجا شروع کند چرا که نقطه مبدايي در حافظه اش از زمانی که کودکی بیش نبود وجود نداشت. در حالیکه بیشتر در عمق حافظه ی خودآگاه خویش غرق می گشت، پوست تیره و چروک صورتش سرخ می شد. با نگاه به چهره اش، حاضران پی بردند که سخنران نمی داند چگونه شرح داستان زندگی اش را شروع کند؟ همه سکوت کرده بودند و جز صدای ترکه از آتشی که به شدت در حال فوران بود، صدایی شنیده نمی شد.

همین که تریاک اثر کرد، مرد بی نام لحظاتی بعد قصد شروع به حرف زدن کرد و در حالیکه دیدگان خود را به آتش می دوخت، گفت: " اولین خاطره ای که از کودکی ام به یاد دارم، هنگامی بود که زنی با چادر مشکی دست مرا در وسط جاده ای گرفته و یک کاسه در دست دیگرم قرار داده بود. البته مطمئن نیستم که این اولین صحنه ای از زندگی نکبت بار من است یا نه. خیلی سالها از آن وقت گذشته و نمی دانم هیچ آدمی به طور قطعی اولین خاطره ی کودکی خود را به یاد دارد یا نه؟ هیچ وقت این سوال را از کسی نپرسیده ام. تنها از یک چیز درباره این خاطری کودکی یقینا اطمینان دارم که توهم نیست. تاثیرات آن خاطره آنچنان در من ریشه دوانده بود که در این سن هم که نمی دانم چند سال دارم؟

همان گونه که نمی دانم نام من چیست؟ هوا به شدت سرد بود و خوب به یاد دارم یکی از دست هایم که کاسه را گرفته بود به شدت سرد بود، به حدی که نمی توانستم انگشتان را تکان دهم. فکر می کنم که آن لحظه دستم یخ زده بود. خواستم کاسه ی حلبی را به زمین بیاندازم و دستم را داخل لباسم بگذارم ولی هر چه تلاش کردم به در بسته خوردم. کاسه از شدت سرما به دستم چسبیده بود. نمی دانم آن زن مادرم بود یا نه. فقط به یاد دارم که وقتی متوجه شد می خواهم کاسه را بر زمین بیاندازم، به شدت از من عصبانی شد. چون چند سکه ای که داخل آن بود روی زمین افتاد و در میان برف ناپدید شد. آن زن که نمی توانم چهره اش را به خاطر بیاورم دست دیگرم را رها کرد و بعد چند سیلی محکم بر گونه هایم زد و فکر کنم چند مشت هم بر سرم حواله کرد. سپس مرا مجبور کرد که سکه ها را از زیر برف پیدا کنم و آنها را در کاسه بگذارم. من گریه نمی کردم با وجود اینکه هم از شدت سرما در حال یخ زدن بودم و هم ضربات مهلکی بر من روانه شده بود. تا به امروز هم در شگفت هستم که در چنان شرایطی حتی یک قطره اشک نریختم. شاید من قبلا هم زیاد در آن شرایط قرار گرفته بودم و آن چنان کتک خورده بودم که این کتک در برابر کتک هایی که

به یاد ندارم ناچیز بود. سکه ها را به زحمت از زیر برفی پیدا کردم. هر دو دستم به شدت یخ بسته بود. نمی دانم دقیقا چند سکه بود ولی به یاد دارم که سکه ی نیم ریالی و سکه یک ریالی داخل کاسه بود. با اینکه سکه ها را یافته بودم و داخل کاسه ریختم باز آن زن مرا کتک می زد و می گفت: "بی عرضه، سکه های دیگری هم بودند، آنها را هم پیدا کن." باز دستم را زیر برف بردم ولی هر چقدر تلاش می کردم، سکه ای نیافتم. با این وجود در حالیکه دست هایم از شدت سرما بی حس شده بودند، باز دوباره مرا زد. عجیب بود که باز هم گریه نکردم. دیگر از آن خاطره چیز بیشتری به یاد ندارم."

مرد بی نام سکوت کرد و بعد از آن همه سال اشک از چشمانش سرازیر شد. حضار متعجب شدند چرا که آن کودک در آن شرایط اشکی نریخت ولی حالا تنها با مرور آن خاطره اشک می ریخت. اندکی گذشت و کسی سکوت را نشکست. وقتی پیرمرد اشک های خود را پاک کرد، با لحنی نفرت انگیز و اندوه ادامه داد: "نمی دانم این خاطره ی کودکی ام قبل از آن خاطره بود یا بعد از آن. خانه ای را به یاد دارم که تعداد زیادی کودک چه پسر بچه و چه دختر بچه در آن خانه بودیم. بیشتر آنها گریه می کردند. تنها چند کودک گریه نمی کردند، یکی

از آنها من بودم. تعدادمان در اتاق به حدی زیاد بود که نمی توانستم درست و حسابی دراز بکشم. خیلی خسته و خواب آلوده بودم. به یاد دارم که دو مرد به همراه سه یا شاید پنج زن با همان چادرهای مشکی وارد اتاق شدند و دو مرد به همه ی کودکان ها خیره شدند و بعد دیدم که یکی از آن دو مرد به سمت من آمد و سپس یک سیلی محکم به من زد و با عصبانیت گفت که چرا من گریه نمی کنم. من به شدت وحشت زده شدم ولی باز گریه نکردم و تنها سرم را زیر پاهایم و دستانم مخفی کردم. مرد باز پرسید: "توله سگ، چرا گریه نمی کنی؟". دوباره مرا زد و باز اشکی نریختم. نمی دانم چرا گریه نمی کردم. دوباره آن مرد مرا زیر مشت و مال خود گرفت و آن چنان کتکم زد که سرانجام به گریه افتادم و بعد به یکی از زن ها گفتم: "این پسر را به گدایی ببر، خوب شیر فهم شو که کمتر از پنج تومان به اینجا بازنگردی، فهمیدی یا دوباره به تو بفهمانم؟". زن دستم را گرفت و من همچنان گریه می کردم. قبل از آنکه از آن خانه خارج شویم، این بار به خاطر گریه هایم مرا کتک زد و تهدید کرد که گریه نکنم. به زور جلوی گریه ام را گرفتم و سپس در کوچه ی باریکی به دنبال زن راه افتادم، بیشتر از

این نمی توانم به یاد بیاورم. این دو خاطره ی کودکی را به خوبی به یاد دارم و بعد از این همه سال خواب آن روزها را می بینم."

پیرمرد اندکی سکوت کرد. اندکی بعد ادامه داد: " نمی دانم چند سال گذشت ولی به خوبی به یاد دارم که بعد از آن همه مدت در خاطراتم چیزی به یاد می آورم. گاهی به من کتاب و دفتری با مداد و کاسه ای به من می دادند و از سحر تا نیمه شب مجبور بودم بر روی کارتنی بنشینم و با نقش بازی کردن ادای نوشتن بر روی دفتر در آورم و بعد از هر صدایی که از کاسه بر می خواست سرم را بلند می کردم و با لحنی آرام تشکر می کردم. در حالیکه اصلاً نه نوشتن و خواندن می دانستم و نه بلد بودم نقاشی کودکانه ای هم بکشم. روزهای زیادی از سحر قبل از طلوع آفتاب و در تاریکی مرا از ماشین پیاده می کردند و با یک پس گردنی مرا تهدید می کردند تا پول بیشتری گدایی کنم، بیشتر می توانم بخورم و بخوابم. بعد ماشین که پر از بچه ها بود به راه می افتاد و هر کدام را در چهار راهی پیاده می کردند. سال ها این کار ادامه داشت. آنها تنها مرا توله سگ خطاب می کردند."

پیرمرد بی نام دستی بر سر و صورتش کشید و سپس گفت: "همینکه بزرگتر شدم، دیگر به من کتاب و دفتر ندادند و به جای آن یک واکس مشکی و یک واکس قهوه ای با پرس و پارچه ای برای پا کردن کفش و کاسه ای حلبی به دستم می دادند و هر روز مرا در مکان های شلوغ، از قبل طلوع آفتاب پیاده می کردند و باز مثل همیشه مرا تهدید می کردند که پول بیشتری به چنگ آورم. من هم مجبور می شدم با صدای بلند به هر رهگذری التماس کنم که آقا یا خانم خواهشا اجازه دهید کفش های شما رو واکس بزنم. خیلی به ندرت التماس های من جواب می داد.

وقتی با کتک کاری های مفصل نتوانستند مرا در این شغل موفق و درآمد ساز کنند، مثل همیشه از سحر تا غروب خورشید به یک دستم بادکنک ها و با دست دیگرم گل هایی را می گرفتم و در سر چهار راه ها با التماس به راننده هایی که پشت چراغ قرمز می ایستادند درخواست خرید می کردم. نمی دان چرا در این شغل هم موفق نمی شدم و همیشه مرا گرسنه نگه می داشتند و مفصل کتک می خوردم. در نهایت نتوانستم آن شرایط را تحمل کنم. روزی که برای اولین بار مرا در چهار راه ولیعهد پیاده کردند، از آنجا فرار کردم و دیگر هرگز به

آن خانه برگشتم. وقتی خیلی گرسنه می شدم مجبور به خوردن زباله ها می شدم. این گونه بی آنکه نامی برای خود داشته باشم هر شب در زیر پل و یا میان بوته ها می خوابیدم و در نهایت یک کارتن خواب شدم. زمستان ها از شدت سرما به گورهای تازه ساخت در بهشت زهرا می رفتم و در گور می خوابیدم. تابستان ها کارتن خواب بودم و زمستان ها گور خواب. بعدها با شما ها آشنا شدم و خود شما خوب می دانید که از شدت اندوه و ناراحتی و احساس درد های تحمل ناپذیر، مخصوصا کمر درد شدید رو به مصرف مواد کردم، مثل همه ی شما. شما می دانید که من زمستان ها برای خواب اینجا نیستم. راستش را بخواهید، مثل گذشته به هنگام سرما در یکی از گورهای بهشت زهرا وقت می گذرانم و می خوابم. من که پولی ندارم مجبور می شم مقداری مواد از شما ها بگیرم و وقتی چیزی برای کشیدن ندارم، ناچار هستم که فضولات خشک زده ی گربه ها و سگ ها را همچون توتونی در کاغذ پیچ و آن را بکشم. شاید به من بخندید، اما واقعا این سیگاری که من ابداع کردم چقدر برایم لذت بخش است."

پیرمرد نفسی عمیق کشید و سپس گفت: "آری، من نه نامی دارم و نه چیز دیگر. فقط جسمی پیر و روحی افسرده دارم. این زندگی من هست. زندگی یک بی نام."

فرهاد ناخواسته برخاست و با لحنی لرزان و سوزناک چنین گفت: "همکان بدانید که در شرف مرگم".

آری! همه خندیدند و قهقهه سر می دادند! به دنیا می خندیدند و نه به آن دو ...

تمام